

فصل ۱

این احمقانه‌ترین مرگی‌ست که قرار است برایم اتفاق بیفتد.

ساعت تازه از ۲۶:۰۰ گذشته و من صاف به پشت روی سطح سنگی زبر در تاریکی‌ای که انگار کور شده‌ام، دراز کشیده‌ام. حسگر چشمی‌ام پنج ثانیه طولانی را صرف گشتن دنبال نورهای سرگردان مرئی می‌کند و در نهایت بیخیال می‌شود و روی مادون قرمز تنظیم می‌شود. باز هم چیز زیادی برای دیدن نیست، اما حداقل می‌توانم آسمان را که حالا به رنگ خاکستری کم‌رنگ شب‌حوار دیده می‌شود، و حلقه سیاه دهانه‌ای یخ‌زده که باید باعث آمدن من به اینجا شده باشد را، تشخیص دهم.

سوال: چه بلایی سرم آمده است؟

آخرین دقیق خاطراتم تکه‌پاره است؛ بیشتر تصاویر بی‌ربط و تکه‌هایی از صدا. یادم هست که بر تو من را سر دهانه دره پیاده کرد. یادم هست که از میان توده‌ای از یخ درهم‌شکسته پایین آمدم. یادم هست که راه رفتم. یادم هست که بالا را نگاه کردم و دیدم تخته‌سنگی حدود سی متر بالاتر از دیوار جنوبی از یخ بیرون زده بود. یک جورهایی شبیه سر میمون بود. یادم هست که لبخند زدم، و بعد...

...بعد زیر پایم خالی شد و داشتم سقوط می‌کردم.

لعنت به من. حواسم نبود کجا دارم می‌روم. داشتم به آن صخره‌ی مسخره شبیه به سر میمون نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم که وقتی به گنبد برگشتم، چطور آن را برای ناشا^۱ توصیف کنم، و ناگهان درون گودال افتادم. احمقانه‌ترین مرگ ممکن.

از سر تا پایم به لرزه می‌افتد. سرما در همان بالای کوه که در حال حرکت بودم به اندازه کافی آزاردهنده بود. اما حالا، اینجا، بر روی بستر سنگی، از دو لایه لباس‌های گرم تا لباس سر تا

پایم، دارد به من نفوذ می‌کند، و به درون موها و پوست و عضلات و استخوان‌هایم می‌رود. دوباره لرزیدم و ناگهان درد شدیدی از مچ دست چپ تا شانه‌ام می‌دود. به پایین نگاه می‌کنم. برآمدگی‌ای دارم که نباید آنجا باشد، و به پارچه‌ای که دقیقا در جایی که دستکشم به آستین لایه‌ی خارجی لباس گرم وصل می‌شود فشار می‌آورد.

دستکش را در می‌آورم، فکر می‌کنم شاید سرما به کم کردن ورم کمک کند، اما درد دیگری قبل از شروع مانع این آزمایش می‌شود. حتی وقتی فقط سعی می‌کنم دستم را مشت کنم، به محض اینکه انگشت‌هایم شروع به خم شدن می‌کنند شدت درد از بد به سوزش شدید تغییر می‌یابد.

باید حین سقوط به چیزی خورده باشم. شکسته؟ شاید. پیچ خورده؟ قطعا.

درد یعنی هنوز زنده‌ام، درسته؟

آهسته نشستم. سرم را تکان می‌دهم تا حالم جا بیاید و به یک پنجره ارتباطی خیره می‌شوم. برای گرفتن سیگنال‌های تکرارکننده کلونی خیلی دور هستم، اما بر تو باید هنوز در این نزدیکی باشد زیرا نشانه‌ی سیگنال ضعیفی دریافت می‌کنم. صدا یا تصویر نه، اما احتمالا بتوانم متن بفرستم. چشم‌هایم به آیگون صفحه کلید می‌افتد، شروع به بزرگ شدن می‌کند و یک چهارم میدان دیدم را پر می‌کند.

میکی ۷: «برتو^۲، داری اینو می‌گیری؟»

شاهین سرخ: «جواب مثبته. هنوز زنده‌ای، ها؟»

میکی ۷: «فعلا، ولی گیر افتادم.»

شاهین سرخ: «شگفت‌انگیزه. دیدم چه بلایی سرت اومد. درست رفتی توی یه چاله.»

میکی ۷: «آره، خودم فهمیدم.»

شاهین سرخ: «نه یه چاله کوچیک، میکی. یه چاله بزرگ. چه مرگت بود، رفیق؟»

میکی ۷: «داشتم به یه سنگ نگاه می‌کردم.»

شاهین سرخ: «...»

^۲ mickey

^۳ Berto

اِشْتون ادوارد ۷

میکی ۷: «شبیهِ سر میمون بود.»

شاهین سرخ: «احمقانه‌ترین مرگ ممکن.»

میکی ۷: «آره، خب، البته اگه بمیرم، درست‌ه؟ حالا که بحثش شد، می‌تونم بیای دنبالم؟»

شاهین سرخ: «اوه...»

شاهین سرخ: «نه.»

میکی ۷: «جدی؟»

شاهین سرخ: «جدی.»

میکی ۷: «...»

میکی ۷: «چرا نه؟»

شاهین سرخ: «خب، بیشتر به این دلیل که الان دارم دویست متر بالای جایی که افتادی پرواز می‌کنم و با این حال به سختی می‌تونم صدات رو بشنوم. تو خیلی زیر زمین هستی، رفیق، و ما قطعاً توی منطقه خطرناکی هستیم. برای نجات تو باید خیلی زحمت بکشم و ریسک زیادی رو قبول کنم و نمی‌تونم این ریسک رو برای یک "فدایی" به جون بخرم، می‌فهمی؟»

میکی ۷: «حتی به خاطر یه دوست هم نه؟»

شاهین سرخ: «بینخیال میکی، این دیگه نامردیه. انگار جدی جدی قراره بمیری. وقتی برگردم به گنبد، برات گزارش از دست دادن می‌زنم. این جزو وظایفته. اصلاً امکان نداره مارشال^۴ اجازه بازسازیت رو نده. فردا از مخرن در میای و توی تخت می‌خوابی.»

میکی ۷: «اوه، عالی‌ه. یعنی مطمئنم برای تو خیلی راحت‌ه. اما این وسط، من باید توی یه گودال بمیرم.»

شاهین سرخ: «آره، این واقعا بده.»

میکی ۷: «بده؟ واقعا؟ فقط همین رو داری که بگی؟»

شاهین سرخ: «متأسفم، میکی، ولی چی می‌خوای؟ ناراحت‌م که داری اون پایین می‌میری، ولی خب کارت همینه نه؟»

میکی ۷: «ببین، من حتی به‌روز هم نیستم. بیشتر از یک ماهه که آپلود نکردم.»

^۴ Marshall

شاهین سرخ: «خب... این تقصیر من نیست. ولی، نگران نباش. بهت میگم توی این مدت چه کارهایی کردی. از آخرین آپلودت چیز خصوصی ای داشتی که بخوای بدونی؟»

میکی ۷: «اه...»

میکی ۷: «نه، فکر نکنم.»

شاهین سرخ: «عالیه، پس همه چیز آمادهست.»

میکی ۷: «...»

شاهین سرخ: «همه چی خوبه، میکی؟»

میکی ۷: «آره، همه چی خوبه. خیلی ممنون، برتو.»

نگاهم را از پنجره می گیرم، به دیوار سنگی تکیه می دهم و چشمانم را می بندم. باورم نمی شود که آن نامرد لعنتی به دنبالم نمی آید. دارم چه کسی را گول می زنم؟ کاملاً باورم می شود. خب، حالا چه؟ همین جا بشینم تا بمیرم؟ هیچ ایده ای ندارم که چقدر درون آن گودال یا چاه یا هرچه که هست افتاده ام که تا اینجا فرود آمده ام. شاید بیست متر بوده. از حرف های برتو به نظر می رسد که ممکن است بیشتر از صد متر باشد. دهانه ای که از آن افتادم همانجاست، بیشتر از سه متر ارتفاع ندارد. ولی حتی اگر می توانستم به آن برسیم، با این مچ دستم نمی توانستم از آن بالا بروم. در این شغل، خیلی وقت ها به راه های مختلف مردن فکر می کنی - البته وقتی واقعا در حال تجربه شان نیستی. تا به حال با یخ زدن نمرده ام. قطعا بهش فکر کرده ام، مخصوصا از وقتی که روی این گلوله یخی نفرین شده فرود آمده ایم. به نظر می آید نسبتا راحت باشد. اول سردت می شود، بعد خوابت می گیری، و بعد دیگر بیدار نمی شوی، درست است؟ با فکر به این که شاید این روش مردن آنقدر هم بد نباشد، کم کم به خواب می روم، که یکهو لنز چشمیم پینگ می کند. با پلک زدن جواب می دهم.

زنبور سیاه: «سلام عزیزم.»

میکی ۷: «سلام ناشأ، چیکار می تونم برات بکنم؟»

زنبور سیاه: «فقط همون جا بمون. توی راهم، حداکثر تا دو دقیقه دیگه می رسم.»

میکی ۷: «برتو بهت خبر داد؟»

زنبور سیاه: «آره، فکر می کنه نجاتت ممکن نیست.»

میکی ۷: «اما؟»

زنبور سیاه: «اون انگیزه‌ی درست و حسابی نداره.»

می‌دانی، امید چیز عجیبی است. سی ثانیه پیش کاملاً مطمئن بودم که دارم می‌میرم و واقعا هم نمی‌ترسیدم. ولی حالا می‌توانم صدای تپش قلبم را بشنوم و در ذهنم فهرستی از همه چیزهایی که ممکن است در صورتی که ناشا واقعا بتواند آن بالا با بالا برش بنشیند و برای نجاتم تلاش کند، همه چیز را خراب کند می‌چرخد. آیا کف دره به اندازه کافی پهن هست که بتواند فرود بیاید؟ اگر باشد، آیا می‌تواند من را پیدا کند؟ اگر پیدا کند، آیا به اندازه‌ی کافی کابل دارد که به من برسد؟

و اگر برسد، احتمال اینکه این همه فعالیت باعث شود سر و کله‌ی خزندگان پیدا شود چقدر است؟

لعنتی.

لعنتی، لعنتی، لعنتی.

نمی‌توانم بذارم این کار را کند.

میکی ۷: «ناشا؟»

زنبور سیاه: «بله؟»

میکی ۷: «بر تو درست می‌گه. نمی‌شه من رو نجات داد.»

زنبور سیاه: «...»

میکی ۷: «ناشا؟»

نور سیاه: «مطمئنی عزیزم؟»

چشم‌هایم را می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم. فقط قرار است دوباره به مخزن بازسازی سفر کنم، درست است؟

میکی ۷: «آره، مطمئنم. توی عمق زیادی افتادم و بدجوری هم آسیب دیدم. راستش رو

بخوای حتی اگه موفق بشی من رو برگردونی، احتمالا آخرش من رو از بین می‌برن.»

زنبور سیاه: «...»

زنبور سیاه: «باشه، میکی. هرچی خودت بگی.»

زنبور سیاه: «می دونی که حتما می اومدم دنبالت، مگه نه؟»

میکی ۷: «آره، ناشا. می دونم.»

سکوت می کند، و من همان طور می نشینم و می بینم که سیگنالش دارد بالا و پایین می شود. او دور نقطه فرود می چرخد و سعی میکند سیگنال را زاویه بندی کند، دنبال موقعیتم می گردد. باید تمامش کنم.

میکی ۷: «برگرد خونه، ناشا. من دیگه دارم از دور خارج می شم.»

زنبور سیاه: «اوه.»

زنبور سیاه: «باشه.»

زنبور سیاه: «چطوری می خواهی این کار رو بکنی؟»

میکی ۷: «چیکار؟»

زنبور سیاه: «خاموش بشی، میکی. دلم نمی خواد مثل پنج بمیری. اسلحه داری؟»

میکی ۷: «نه، تفنگم رو توی مسیر از دست دادم. راستش فکر نمی کنم بخوام یکی از اون ها رو روی خودم استفاده کنم. شاید سریع باشه، ولی...»

زنبور سیاه: «آره، احتمالا درست فکر می کنی. چاقو چطور؟ یا تبر یخ؟»

میکی ۷: «نه و نه. دقیقا انتظار داری با تبر یخ چیکار کنم؟»

زنبور سیاه: «نمی دونم، تیزن دیگه، شاید بتونی بزنی به سرت یا یه همچین چیزی.»

میکی ۷: «ببین ناشا، می دونم داری سعی می کنی کمک کنی، ولی -»

زنبور سیاه: «می تونی سوپاپ های ماسک تنفسیت رو باز کنی. مطمئن نیستم که کاهش اکسیژن اول اثر می کنه یا افزایش کربن دی اکسید، ولی هیچکدوم نباید بیشتر از چند دقیقه طول بکشه.»

میکی ۷: «می دونم تا حالا امتحانش نکردم، ولی حس می کنم آروم خفه شدن کار من نیست.»

زنبور سیاه: «پس می خواهی چیکار کنی؟»

میکی ۷: «احتمالا همین جا از سرما بمیرم.»

زنبور سیاه: «آره، جواب می ده. آرامش بخشه، نه؟»